

ایوای، توهم!

۱

وقتی ناشرین دوره‌گرد، مجموعه‌ای از مقالات فرا مرز رضوی، را که با امضای مستعار م. حاتم در نشریات زیرزمینی چاپ شده بود، بدون اطلاع او و با نام اصلی نویسنده، با تیراژ زیاد چاپ و منتشر کردند، تمام دوستان، و آشنایان و حتی خوانندگان ناشناس هم شک نکردند که خطری، بسیار بسیار جدی در چند قدمی اوست. کسانی که خلیقات و طرز کار ناشرین ناشناس و دوره‌گرد را نمی‌شناختند، فکر کردند که این کار، کار خود رضوی است، باز کله شقی کرده، به سرش زده، خواسته با قدرت کسور حکومت، سینه به سینه بایستد. و یک چنین شجاعتی را، خریته دیوانگی، بلاهت، حماقت محض، حتی بی‌تجربگی و خودکشی نامیدند. اما دوستان نزدیکش می‌دانستند مطلقاً کار رضوی نیست. بعد از سی سال، بیست و چند سال دست به یقه شدن، دست و پنجه نرم کردن با ما موران جور و اجور حکومت‌های جور و اجور و چشیدن هزاران مرارت و تحمل همه‌نوع در بدری و خوابیدن در هلفدونی زندان‌های متعدد، او کسی نیست که یک چنین کار ابلهانه‌ای را مرتکب شود و بی‌جهت فلان خود را با شاخ گاو به جنگ بیاندازد. ده روزی می‌شد که از رضوی خبری نبود. دوستانش که به غیبت‌های مکرر او عادت داشتند به پرس و جو پرداختند و معلوم شد که بله، کار، کار ناشرین دوره‌گرد بوده است. یک روز چند نفر نا شناس، یعنی ایادی ناشرین دوره‌گرد، با بسته‌های کتاب، در کتابفروشی‌ها ظاهر شده، بعد از معامله بی‌چک و چانه، زده بودند به چاک. و کتاب برق آسافروش

رفته بود و چند روز بعد، عده‌ای دیگر با بسته‌های بیشتری پیدا شده بودند و تخفیف پنجاه درصد، در قیمت یک کتاب پرفروش، چیزی نبود که فروشنده‌ای، هرچند نهدندان کرد، بتواند جلو طمع خود را بگیرد و از فروش آن صرف نظر کند. بله، ناشرین دوره‌گرد، همیشه کارشان ضربتی است، ناشرینی که نه دیگران و نه خودشان شغل خود را به رسمیت نمی‌شناسند و بدون استثناء همه آن‌ها از خصوصیات تقریباً یکسانی برخوردارند. هیچوقت، هیچ یک از آن‌ها را در روز وساعت معین نمی‌توان دید. گاه یک مرتبه پیدامی‌شوند و ساعتی بعد دیگر اثری از آن‌ها نیست.

همیشه با یک چرخیدن در میان شلوغی‌ها گم می‌شوند و یک مرتبه سراز جای دیگر در می‌آورند. خنده‌رو و خوش اخلاقند، هره‌کره می‌کنند. با همه سلام علیک دارند، نه با تک تک کتابفروشان و شاکردان کتابفروشان و پادوهایشان که حتی سربه سربسیاری از مشتریان نیز می‌گذارند. ظهور و غیبت آن‌ها بی سبب نیست. با سروکوش آب دادن‌ها علاوه بر انجام معامله و پرکردن جیب، بومی‌کشند و می‌فهمند که دنیا دست کی هست، چه کتابی درآمده، چه کتابی نایاب است. چه کتابی رونق دارد، کدام یکی با دکرده است. بله گاه کتابهای با دکرده را به قیمت بسیار نا زلسی می‌خرند و مدتی بعد که بازاریا در دست شد، همه را می‌پزند بیرون و با این شیوه، حتی بنجل‌ترین کتاب‌ها را نیز آب می‌کنند. از هر کتابفروش و فروشنده‌ای طلبکارند و با هرگشتی که می‌زنند، مشت مشت پول می‌گیرند. اسکناس‌های ده تومانی و صد تومانی و هزار تومانی، درهم و برهم در جیب‌شان انباشته می‌شود. فرصت مرتب کردنشان در روز نیست، آخر شبها وقت این کار است. سرو وضع نا مرتبی دارند، لباس مندرس می‌پوشند، با زلف فراوان و سبیل آویزان، یا سرنتراشیده و ریش‌انبوه، همیشه کثیف و چرب و خاک‌آلود. فرصت حمام کردن ندارند، معلوماً تشنان نام کتاب و نام نویسنده، قیمت کاغذ و قیمت چاپ است و مهم‌ترین خصوصیاتشان، بله، مهم‌ترین صفت آشکارشان این که کاری را که می‌کنند هیچوقت به‌کردن نمی‌گیرند و به تمام مقدسات، حتی به مرگ زن و بچه و به ارواح پدر مادرشان قسم می‌خورند که نشر فلان کتاب کار آن‌ها نبوده، و نمی‌دانند که کدام حرامزاده‌ای این کار را کرده است.

این چنین بود که دست دوستان فرامرز رضوی هم به جایی بند

نشد. هرکدام از این اراذل را گیر می آوردند، با انکار و شانه بالا انداختن روبرو می شدند. وقتی گفتند که با جان و زندگی یک انسان بازی شده است، تاسف فراوانی شنیدند و حتی گفتند ممکن است این کار، کار ما مورین حکومتی باشد. غافل از این که حکومت ها برای گیر آوردن یکی دوختن پا پوش حتی برای آدم های بسیار معتبر، هیچوقت حاضر به چنین سرمایه گذاری ها نیستند. حقوق روزانه ما مورین جلب وزندان بان ها، هزینه حمل و نقل و دستگیری متهم و ساپیده شدن با توم ها و دستبند های فلزی، حداکثر هزینه ای است که در این موارد می توانند صرف کنند.



از سال ها پیش، برای فرامرز رضوی روشن شده بود که هر چه سنش بالا برود، دوستان مجردش کم و کم تر خواهند شد. چنین هم شده بود، حال که برگرده پنجاه و خرده ای سال سوار برود، از اطرافیان کسی را نمی شناخت که مثل او تک و تنها و یال قوز و یو خلا و به قول دیگران بی سر و سامان باشد. بی سر و سامان. دوستان با دلیل و بی دلیل قید و بند خانواده را پذیرفته بودند، اصطلاحی که خود به کار می بردند. بانک و ناله، دلخوری ها و خوشی ها، ونگ و ونگ بچه ها، و بار مثلاً مسؤولیت ها که تمام شدنی نبود، و در ملاقات ها و جمع شدن های مردانه، دوستان از تنه دل می گفتند که او عاقل تر از همه بوده که خود را گرفتار نکرده، آزاد است، هر جور بخواهد می گردد، هر چه بخواهد می خورد یا نمی خورد، هر کجا پیش آید می خوابد یا نمی خوابد، و زنگوله پای تابوت برای خود درست نکرده است. (دوستان رضوی، بیشتر در سنین بالا زن گرفته بودند.)

اما در مهمانی های خانوادگی که همه با زن و بچه حضور داشتند و گاه برای رضوی بسیار خفقان آور بود، صحبت ها عوض می شد، جور دیگری می شد، همه شوخ و شنگ می شدند و سربه سرش می گذاشتند که حالا دیگر وقتش رسیده که رضوی سر و سامانی به زندگیش بدهد، از در بدری نجات پیدا کند، طوق لعنتی به گردنش آویزان کند، حداقل به خاطر سلامتی و استراحت خودش، به خاطر رفع تنهایی، و این که غذایش مرتب باشد، رختخوابش مرتب باشد، خانه اش گرم و راحت باشد، سر و وضعش مرتب باشد؛ هر چند که سر و وضع او، یعنی فرامرز رضوی، از بسیاری از دوستان متاهلش

مرتب تر بود.

البته به مسئله شکم اهمیت بیشتری می دادند، بلکه دیگر، عمده ترین دلیل برای زن گرفتن و همسرگزیدن، که مثلا از چلوکبابی رفتن خسته نشده اید؟ غذای خانه یک چیز دیگر است. حتی نان و پنیر خانه از غذای هرستورانی سراسر است. با این که می دانستند فرامرزیوی پا به چلوکبابی نمی گذارد و نمی داند چرانان و پنیرخانه از هرغذای رستوران بهتر است و هر وقت گرسنه شد، سیبی را گاز می زند و گوشه های می گذارد، و اگر به خانه اش وارد شوید، می بینید که سیب گاز زده ای روی میز کارش است، سیب گاز زده دیگری روی دسته میبل و سیب گاز زده دیگری پای پنجره، همه چروکیده. میوه ای که اصلا دوست ندارد و لسی معتقد است برای رفع گرسنگی از میوه های دیگر بهتر است.

و بسیاری از زنان دوستان برایش دل می سوزاندند. از این آش بخورید، کسی نیست که برای شما آش بپزد، خورشت کرفس را بخاطر شما درست کرده ام، مدت ها است که فسنجان نخورده اید، چی دوست دارید، دفعه دیگر برایتان بپزم، و خیلی وقت ها شده بود که موقع خدا حافظی قابلمه کوچکی دستش داده بودند، البته گاه با عذرخواهی و گاهی بی عذرخواهی که حداقل فردا ناها را داشته باشید. اما هیچکدام از این مسائل، عامل عمده زدگی رضوی از زندگی دوستان متاهلش نمی شد، عوامل دیگری وجود داشت. در جمع آن ها نصف وقت، شاید دو سوم وقت صرف بچه های می شد. داد و فریاد و بازی و شلوغی و بزن بکوب و آرتیست بازی بچه که تما می نداشت. باید احوال تک تک شان را پرسید، قربان صدقه شان رفت. دست به سر و گوش شان کشید، چه بچه ای را دوست داشته باشید و چه دوست نداشته باشید. بچه ها حق زندگی دارند. به خاطر بچه ها باید صدای تلویزیون را ساعت ها تحمل کرد. و فریاد تماشاچیان و گوینده فوتبال و ابسراز احساسات بچه ها را تحمل کرد. و بدتر از همه صحبت ها و بحث های دسته جمعی که در هرزمینه ای همه اظهار عقیده می کنند. و همه اش حدسیات، حدسیات، همه حدسیات، و بدتر از همه پیش گویی های بی رنگ و عاری از تخیل سیاسی و اظهار علاقه یا نفرت شخصی از فلان موضوع یا فلان شخصیت محبوب یا منفور سیاسی.

بدترین وضع برای فرامرز رضوی زمانی بود که بومی کشید که

اورا به خاطر نمایش به فلان جمع کشیده اند، چند مهمان ناشناس، اظهار تمایل کرده اند اورا ببینند. یعنی تماشا شایش بکنند و اومی دانست که قیافه، درهم پاشیده، او تودوق بسیاری از تماشاچی ها خواهد زد. کله، کم مو، صورت کشیده و استخوانی، و چشم هایی که پلک های پاشینش هر کدام توپره وار آویزان است و کردن دراز بارگ های بیرون زده، و سیب آدمی که انگار پوست را شکافته و کلوخ درشتی را در گردن جا گذاشته اند و بدتر از همه، اطلاعاتی که قبلا مهمان ها کسب کرده بودند، او یک روزنامه نویس است. با سیاست سروکار دارد، می داند که چی به چه. و گاه پچ پچ خانمی که در گوش خانم بغل دستیش می گفته که نکنه کمونیست باشه و در جواب: من هم شنیده ام.

بله، این نوع نشست و برخاست ها، نه تنها فرامرز رضوی که هر آدم شکم پرست و عاشق خوردن و خوراک را که مدت ها آش جو نخورده. باشد و خورشت کرفس و حلیم با دنجان و ته چین و شله زرد نجشیده باشد، از خود بیزار می کند و او می داند که رفیق، دست و پایت را جمع کن و بزن به چاک و برو تولانه، خودت. اما از همه کس که نمی شود برید! بهر حال دوستان، بخصوص دوستانی که عمری را با آن ها گذرانده ای، هر کدام ارزش و اعتباری دارند، هر کدام رنگ و بویی دارند، و با هر کدام به یک صورت می شود بده و بستان روحی و فکری داشت. تازه دوستان هم که نمی توانند به خاطر او خانواده، خود را از هم بپاشند. زن و بچه را رها کنند، رها کنند که چی بشود؟ بتوانند شب و روز را با او دم سراز و هم گاسه بشوند. پس راه حل این مشکل مزخرف کجاست؟ اندکی معاشات، اندکی تحمل، اندکی دندان روی جگر گذاشتن، و زندگی اصلی تو که این نیست. این ها حاشیه زندگی است، باید کار کرد، نفس کشید، راه رفت، راه خود را رفت و از آن چه که زیاده از حد آزار می دهد، تا حد امکان فاصله گرفت، هر چند که با چنین برنامه ای تعداد دوستان کم و کم تر خواهد شد، اما اشکالی ندارد. تنهایی را خود قبول کرده ای. مگر قبول نکرده ای که یک روزی خبری از تو نخواهد شد و بعد بوی گند خانات باعث خواهد شد که در را بشکنند و جنازه، باد کرده و گندیده را که حجم اتاق را پر کرده، پیدا کنند و چند سطلی آهک رویت بپاشند تا جمع و جور بکنند؟

البته این توهمات دل بهم زن و تخیلات سوزناک خیلی کم

فکر فرامرز رضوی را مشغول می‌کرد، چراکه اگر ساعت یک نصف شب گرفتار چنین حالتی می‌شد، خیلی زود به خود می‌آمد و می‌دانست که برای تمام کردن فلان مقاله، چند ساعتی بیشتر وقت نمانده است. و بناچار سیگاری چاق می‌کرد و مشغول "کار" می‌شد. همان "کار"هایی که ناشرین دوره‌گرد برای خدمت به "فرهنگ" و "آگاهی" مردم، یکجا چاپ زده بودند و معلوم نبود که از کدام درز و سوراخی نام اصلی او را فهمیده و فاش ساخته بودند. بهر حال، برای سودجویی از نام و شهرت کسی، بسرای ناشرین دوره‌گرد، زندگی هیچ کس ارزش و اعتبار ندارد. این امر برای فرامرز رضوی تا آن روز روشن نبود، بعدها روشن شد.

۳

غیبت کوتاه مدت فرامرز رضوی - که موقع دیگر برای دوستان و آشنایان غیر عادی نبود - وهم زمانی آن با نشر مجموعه مقالات باعث دلهره و نگرانی دوستان نزدیکش شده بود. جمع شدن یا تماس تلفنی آن‌ها با همدیگر، این آشفتگی را به جای اینکه کمتر کنند، تشدید می‌کرد. هر کدام با دهنی از شایعات بدست گرفته بودند و آتش تخیلات همدیگر را بادمی‌زدند، هر شعله‌ای که بلند می‌شد دامن توهم دیگری را می‌گرفت و بدینسان شعله در شعله می‌پیوست و گاهی راکوهی می‌کرد که حد اقلش دستگیری بود و حداکثرش ترور در فلان جاده، خلوت و پرت کردن جنازه زیر یک پل متروک که حتی جزئیات این شایعات را معلوم نبود که کی می‌بُرد و کی می‌دوزد. حقیقت این که همه در این دوزخ و دوزها و رفوکاری‌ها دست داشتند.

اما نکته مهم اینکه وقتی این نگرانی‌ها از حلقه زنجیر دوستان نشت می‌کرد و به درون خانواده‌ها می‌رسید، قضا یا صورت دیگری می‌گرفت، صورت گه‌نه، بلکه عین ته‌مانده باران، غبار باران، که نور آفتاب آن را تجزیه کند. قوس و قزح می‌شد و رنگ‌های آشکار و صریحی پیدا می‌کرد. رنگ‌های تند و مشخص: که رنگ اول، مثلا تلفن ما حتماً زیر کنترل است و نباید با تلفن درباره او حرف زد. به ناچار اگر از دهن مرد خانه کلمه‌ای در رابطه با رضوی در می‌آمد، البته پشت تلفن، فوری انگشت زن خانه روی لب‌ها قرار می‌گرفت که هیس! و موضوع

صحبت فوری برمیگشت ، عوض می‌شد و بحث بی‌ربطی پیش می‌آمد که طسرف مقابل هم چون در برابر "هیس" دیگری قرار گرفته بود ، گوشی دستش می‌آمد و می‌گفت : بله ، این مرتیکه کلاش بالاخره چکی که داده بود برگشت شد .

و در عرض کوتاه ترا ز مدت چهل و هشت ساعت ، زبان تلفنی دوستان کاملاً عوض شده بود ، با ایما ، اشاره و استعاره حرف می‌زدند و کلمه مرتیکه در واقع ، نام مستعار دیگری شده بود برای فرامرز رضوی ، مثلاً الف وقتی می‌گفت : " این مرتیکه خسیس با اینکه در مصرف خلال دندان هم امساک داشت ، آخرش به چنین افلاسی دچار شد . " و ب‌فورا می‌فهمید که منظور الف اینست که رضوی که این همه رازداری می‌کرد ، دیدی چگونه خودش را الوداد و یالوش دادند ؟ یا وقتی جیم می‌پرسید : " از اون مرتیکه پشمالو چه خبر ؟ "

دال بفرست در می‌یافت که از رضوی کچل خبری نیست .

البته در جواب ، در جواب همه این سوالات ، یا توضیحات ، برای محکم کاری و تبری جستن ، طرف مقابل صحبت جمله‌ای با این ترکیب یا شبیه به این ترکیب ، تحویل می‌داد : " ای بابا ، به من و تو چه مربوطه ، زندگی خودت را بکن . " و زندگی خود را می‌کردند .

این ها و هزاران مثال شبیه اینها برای ایزکم کردن تلفسن بپاهای دستگاه حکومتی بود ، با این استدلال که خوب نباید که همیسن طوری بی احتیاطی کرد و تودهن گرگ رفت .

رنگ دوم : رنگ تند بعدی قوس و قزح "تمیز" کردن خانه بود . بله ، خانه‌ها را باید کاملاً تمیز کرد . و روشن است که برای تمیز کردن خانه ، همیشه باید از کتابها شروع کرد . کتابهای سیاسی یا نیمه-سیاسی ، یا شبه سیاسی ، یک دست باید بیرون برده شود و بهتر است حتی نابود شود . به هیچ کس نباید اطمینان کرد ، تازه از کجا معلوم که وسط راه گیر نیفتیم ؟ آدم‌های محتاط همیشه چنین اند و سلامت به گور می‌برند .

بین کسی که سر سالم به گور می‌برد و کسی که سر سالم به گور نمی‌برد ، تفاوت بسیار است . سر سالم و سلامت توی گور ! و کتابهای غیر

سیاسی هم باید از آبکش احتیاط رد شود. مثلا کتاب "شعرچین" بسیار شبههبرانگیز است، بوی جاسوسی می‌دهد. چرا کتاب "شعرچین"؟ و چرا کتاب "شعرهند" نه؟ کتاب "شعر مصر" نه؟ کتاب "شعر ما داگاسکار" نه؟ فقط کتاب "شعرچین"؟ همچنین کتاب "سقوط پاریس" یا "گل‌های شر" یا "گل‌هایی که در جهنم می‌روید" یا... اصلا به عنوان مربوط نیست. در دنیای سوء ظن، هر عنوانی خطرناک است. آه! کاش دنیایی بود که اصلا کتاب نبود. دنیای بی کتاب. دنیای بی کتاب نه تنها دنیای بی-خطری است، که مثل نانو می‌ماند. می‌توان راحت دراز شد و سوت زد و تاب خورد و دهن دره کرد. ولی مسئله تنها کتاب که نیست. رفاقت و مراوده با آدم‌های پرشور و پرشور، دردسری دارد. بناچار باید خیلی زیاد احتیاط کرد؛ هر نامه و یادداشتی، هر چند ساده و معمولی، ممکن است به پرونده قطور و حجیمی مبدل شود. ملاط در یادداشت یا چندگارت ویزیت، صدها برگ بازجویی و سؤال و جواب است. از باد کردن پوشه‌های مربوطه نباید زیاد تعجب کرد!

و عکس. بله، درد دنیا، هیچ سندی به اندازه عکس خطرناک نیست. هیچ سندی به اندازه عکس، مخصوصا اگر عکس تنها نباشد، دسته جمعی باشد، و بخصوص در بیابان، پای کوه، زیر درخت و در حالات جسدی گرفته شود، اهمیت بیشتری دارد. عکس‌ها را باید دقیق نگاه کرد، آلبوم‌ها را از گوشه و کنار کشید بیرون، گرد و خاکشان را گرفت و ورق زد و ورق زد و هر عکسی که فرامرز رضوی یا آدمی شبیه فرامرز رضوی حضور داشته باشد باید ریز ریز کرد و ریخت دور. حتی اگر رضوی یا آدمی شبیه رضوی در عکس خوب هم نیفتاده باشد، یا بطور کامل دیده نشود، حتی اگر شست پای رضوی یا شست پای آدمی شبیه رضوی هم در گوشه عکس باشد، برای دوام و بقای خانواده خطرناک است. هیچ آدمیزاد عاقلی نباید این دوروزه عمر را با خاطر داشتن یک عکس یادگاری که در فلان سیزده یا کنار دریا، یا در باغ آقای مشیری گرفته است، بخطر اندازد.

بله، عکس‌ها را، عکس‌های مشکوک را باره کنید و جان خود را نجات بدهید!

و بعد که همه چیز تمام شد، دیگر سندی و مدرکی باقی نماند، نباید خیال آدمی راحت باشد، ذهن، ذهن که نه، حافظه آدمی، خطر-
آرش

ناک ترین سندها است . مگردانشمندان نگفته اند که حافظه شبیه عکاسی است . پس خاطره خطرناک تراز عکس هم هست . حافظه خطرناک تراز همه چیز است . کاش دارو یا ماده ای بود که می شد خورد یا به قشر مغز (اگر حافظه در قشر مغز باشد و اگر قشر مغز در دسترس بود) مالید و خیلی چیزها را از یاد برد . تا وقتی می پرسند شما با آقای فرامرز رضوی چه رابطه ای دارید؟ آن چنان بحت زده به طرف خیره می شد که انگار شنیده است " این نهنگ در اتاق خواب شما چکار می کند؟"

با وجود این تمام راهها بسته نشده است . بزرگترین لیاقت آدمیزاد در اینست که می تواند با تمرین و عادت ، نقش تازه خود را خیلی عادی بازی کند .

بچه ها در عرض مدت کوتاهی یاد گرفتند که در برابر سؤال: "عمو فرامرز کی خانه شما بود؟" جواب بدهند: " عمو فرامرز خیلی وقته ، خیلی خیلی وقته که خونه ما نیومده ، آخه بابام ، مخصوصا ما مانم ، از او زیاد خوششان نمی آید . ما هام دوستش نداریم: نه من ، نه نیلوفر ، نه روشن . آدم بدیه ، هیچوقت نمی خنده ، همناش بوی سیگار میسده ، هیشکی دلش برای او تنگ نمیشه ، آدم دلش برای آدمای سیگاری و بد که تنگ نمیشه ، آدم دلش برای آدمای خوب تنگ میشه ."

و خانمهای خانه دار کارشان راحت تر بود ، همه می دانستند و می توانستند بگویند ، معاشرت با یک آدم مجرد ، برای یک خانواده ، بخصوص آبرودار ، اصلا صلاح نبوده و نیست . کسی که زن نگرفته ، تشکیل خانواده نداده ، متاهل و متعهد نیست ، لابد اشکالاتی در زندگی دارد . این اشکالات ممکن است یکروز سرریز کنند و سعادت و سلامت روحی و فکری و بدنی یک خانواده را مثل آوار زیر خود بگیرد و نابود کند .

البته زیاده از حد هم نباید بی انصافی کرد و مته به خشخاش گذاشت ، اگر نمودوش درصد ونیم دوستان فرامرز رضوی اینچنین بودند ، حداقل بقیه ، حداقل یک درصدش که چنین نبودند . البته یک درصد و سه ونیم درصد مهم نیست و نباید به رقم و آمار متوسل شد ، می شود گفت که بالاخره یک نفر چنین نبود . منظور عبدالله خان میرخانی است که دوستی بیست و چند ساله او با رضوی ، آن چنان ریشه کت و کلفت و عمیقی آرش

داشت که هیچ سا طور و تبری قادر به قطع آن نبود. البته در خاشیه باید اضافه کرد که عبدالله خان در حالت تنهایی و بعد در ترکیب با خانواده ، مثل هر مرد دیگری صاحب شخصیت های متفاوتی بود. ولی برخلاف دیگران کمتر تحت تاثیر جمع قرار می گرفت. وجه بسیار بجاست که مقارنت او در برابر القاء شبهه شریک زندگی و عیال مربوطه ، در اینجا مورد تقدیر قرار گیرد و ستوده شود.

۴

زن آقای عبدالله خان میرخانی زری خانم نام دارد. و عبدالله هر وقت سرحال و شنگول باشد، او را زری خانوم صدا می زند. و در طول شانزده سال زندگی مشترک ، عبدالله خان شاید هزاران هزار بار از زنی پرسیده بود که زری چه معنی دارد. زری، یعنی زر هستی؟ یا آن زری که می دوزند یا می بافند؟ (عبدالله خان و زنی نمی دانستند که زری را می بافند یا می دوزند.) و در هیچ کتاب لغتی هم زری را بعنوان اسم یک زن معنی نکرده اند. زری خانم جوابش داده بود که خوب خودش معنی کن.

و عبدالله خان که هر وقت سرحال تر و شنگول تر بود، جواب می داد که لغت نویس های آینده در کتابهاشان خواهند نوشت زری یعنی زن عبدالله میرخانی. *پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی*

بهر حال زری یا زری خانوم که در سرنوشت فرا مرز زوی تاثیر عمده ای دارد، از خصوصیات روحی خاصی برخوردار است ، آدمی است بی اندازه نازک دل که اکثر اوقات اشکش دم مشکش است. با وجود این از گداها ، بشدت نفرت دارد. اعتقاد زری خانم اینست که گداها کلک، ترین آدمهای دنیا هستند و نباید به ایشان اعتماد کرد، همیشه گاسه ای زیر نیم گاسه دارند. کسی که به خودش حق می دهد در خانه مردم را بزند و بی هیچ آشنایی و سابقه دوستی، باید خیلی روداشته باشد. زری یا زری خانوم در محکوم کردن گداها هزاران دلیل می آورد و عمده ترینش اینکه گداها هیچ وقت سلام نمی کنند.

از خصوصیات دیگر زری خانوم، عیال عبدالله خان میرخانی

اینکه همیشه موهایش را رنگ می‌کند و نه تنها شوهر و بچه‌هایش و دیگران که حتی خودش هم نمی‌داند رنگ واقعی موهایش چی هست. از خصوصیات دیگرش اینکه دست پخت او استثنایی است، یعنی هیچوقت غذای معین و مشخصی را نمی‌تواند بپزد. همه چیز ادرهم می‌ریزد و روی اجاق می‌گذارد. به جای پلو، آش، و به جای آش، کوفته، و بجای کوفته اکثر اکتلت یا قیمة بادنجان از آشپزخانه او بیرون می‌آید. البته آش یا کوفته یا قیمة بادنجان زری خانم با تمام آش‌ها و کوفته‌ها و قیمة بادنجان‌های دنیا فرق دارد. به قیمة بادنجان دست پخت زری خانم می‌شود گفت ته‌دیگ یا لواشک. بی آن که طعم ته‌دیگ یا لواشک بدهد. از خصوصیات دیگرش این که زیاده از حد خنده‌روست. "خنده‌رو" بی آن که واقعا بخندد. بعضی‌ها عقیده دارند که او زیاده از حد به سفیدی و مرتب‌ی و خوشگل‌ی دندانهایش می‌نازد. و اگر "خنده‌رو" است به این دلیل است که زری خانم تمایل دارد دندانهایش را همه تماشا بکنند. بله، دردنیایی که دندان‌های همه کرم‌خورده و فاسد است، داشتن دندان سالم و سفید و مرتب و خوشگل، و به تعبیر خود ما حب دندان مثل مروارید، مطمئناً پزدادن هم لازم دارد.

از خصوصیات دیگر زری خانم، این که تمام مدت تلاش می‌کند که اعتماد شوهرش را جلب کند. البته عبدالله خان میرخانی آنچنان اعتمادی به زنش دارد که جلب اعتماد بیشتر واقعا کار عبث و بیهوده‌ای است و هر آدم معقول و متعادلی را ممکن است حتی گرفتار بادنگ‌له کند.

زیاده‌روی زری یا زری خانوم در این امر تا حد بیماری پیش رفته بود و کسی نبود از او بپرسد خانم یا خانوم جان تو که زن خیانت پیشه‌ای نیستی، چرا خشتکت را به خاطر هیچ و پوچ جرمیده‌ی؟ شبی نیست که صدها ترفند تازه‌ای به کار زری که عبدالله خان خیال کند تو آن ماده لزج داخل صدفی که حتی جلبک‌های ته دریا نیز نتوانسته‌اند رنگ تو را ببینند و بوی تو را بشنوند.

البته اکثر دانشمندان زیست‌شناس ثابت کرده‌اند که برای جلبک‌های دریایی، بخصوص ته دریا، رنگ مو و تغییر رنگ مو اصلاً و ابداً مهم نیست. و...

و جلبک‌های دریایی پاک‌ترین چشم‌ها را دارند.

از خصوصیات دیگر زری خانم، این که به اعتقادات و معتقدات (البته این دو با هم خیلی تفاوت دارند) و عقاید سیاسی و اجتماعی و هنری و تاریخی شوهرش احترام بیش از حدی قائل است. البته در این جا احترام کلمه بی ربطی است، باید گفت زری خانم در تمام این زمینه‌ها همیشه هم فکر شوهرش است. با این تفاوت که، زری خانم معمولاً سه فاصله چند ساعت، تقریباً در حدود دوازده ساعت، همان فکر و عقیده شوهرش را پیدا می‌کند. و اگر آدم باریک بینی در زندگی آن ها دقیق می‌شد می‌دید که زری خانوم در واقع ماشینی است که مدام از افکار و عقاید شوهرش "زیراکس" می‌گیرد و تحویل دیگران می‌دهد.

البته زنی که آن چنان آسبزی کند، مدام موهایش را رنگ بزند، دندان‌های قابل اعتماد و سفیدی مثل مروارید داشته باشد، و در ضمن ماشین زیراکس هم باشد، در نظر شوهری گران بها ترین زنی است که خیلی ارزان برایش تمام شده است.

با تکیه به خصوصیات مذکور و خصوصیات دیگر می‌توان پی برد که فرامرز رضوی در نظر زری خانم چه ارزشی دارد. با توجه به این نکته که زری خانم دو تا بچه دارد و نگران آنهاست. و از قلق واضطراب نمی‌تواند دور باشد. روزهایی که همه دلشوره، رضوی را داشتند و بیش از همه میرخانی گرفتار احساسات غریبی شده بود، زری خانم نیز تمام حالات و روحیات شوهرش را نه تنها در گرفتار که در رفتار خود نیز نشان می‌داد. اما میانت نفس، بلکه میانت نفس امری است اجتناب ناپذیر که حیوانات نیز از این آلودگی در امان نیستند.

در یکی از شبها که هنوز خبر درستی از فرامرز رضوی نبود، گفت و گوی محتاطانه‌ای بین زن و شوهر در گرفت که نکته‌های بسیار ظریفی در برداشت.

زری خانم پرسید: "راستی عبدل، تو فکر می‌کنی اگه گیرش بیارن، چه بلایی سرش میارن؟"
عبدل خان میرخانی جواب داد: "دوتا کلوله تو مخش خالی می‌کنن."

زری خانم پرسید: "فکر می‌کنی تا حالا گیر افتاده یا نه؟"
عبدل خان میرخانی جواب داد: "فکر نمی‌کنم، به هر حال،"

یه جوری به بیرون درزمی کرد.

زری خانم پرسید: "چی درزمی کرد؟"

عبدالله خان گفت: "اگه گیرافتاده بود."

وزری خانم اضافه کرد: "واون دوتا گلوله..."

حرفش را برید، هر دو چند لحظه ای ساکت شدند. زری خانم زیر

لب گفت: "باید خیلی احتیاط کرد."

عبدالله خان پرسید: "کی احتیاط بکنه؟"

زری خانم گفت: "هم خودش، هم دیگران."

عبدالله خان گفت: "خودش که آره، و دیگران هم باید کمکی

بکنند."

زری خانم پرسید: "دیگران چه کمکی می‌توانند بکنند؟"

عبدالله خان گفت: "همه جور کمک، می‌توانند بکنند و

باید هم بکنند."

زری خانم که همیشه می‌پرسید، باز پرسید: "مثلاً توجه کمکی

می‌توانی بکنی؟"

عبدالله خان که همیشه جواب می‌داد، باز جواب داد: "باید

نجاتش داد. و من این کار را می‌کنم."

زری خانم، بله دیگر، باز پرسید: "چه جوری."

عبدالله خان سگرمه‌هایش را توهم کرد. او تنها یک جور می‌

توانست کمکش بکند، فقط و به ناچار گفت: "میارمش خونه و نمیدارم

از این جا جم بخوره..."

زری خانم شتاب زده دست و پا کم کرده، گفت: "میاریش

خونه؟"

عبدالله خان با سینده فراخ و گشاده دلی گفت: "معلومه که

میارمش خونه، خیال کردی و لش می‌کنم به امان خدا؟"

زری خانم پرسید: "فکر نمی‌کنی خطرناک باشه؟"

عبدالله خان نکته را نگرفت و با ساده دلی و ساده لوحی جواب

داد: "نه، خونه، ما از همه جا امن تره، اولاً که خیلی دور از شهره،

دوماً که او خیلی کم به خونه ما اومده و کم کسی ممکنه شکش بیره."

زری خانم پرسید: "زری خانم چقدر می‌پرسید.": "تا کی نگرش

می‌داری؟"

عبدالله خان جواب داد (عبدالله خان چه حوصله ای دارد.):

آرش

"تا وقتی که آب‌ها از آسیاب‌ها بیفتند و قضیه فراموش بشه ."
زری خانم بدپیله پرسید: "اگه فراموش نشه چی؟"
عبدالله‌خان گفت: "چی چی فراموش نشه؟ همه چی فراموش
میشه . دنیا یه فراموشخانه‌ست . فراموشخانه که میگن همین دنیای
ماست . بله فراموش میشه چه جور هم فراموش میشه . (عبدالله‌خان ترکیب
فرا را با موش خیلی دوست داشت .) بخصوص دردستگاه‌های دولتی و
حکومتی . وقتی پرونده‌ها تازهای روی پرونده‌ها قبلی قرار می‌گیره ، پرونده
زیری در واقع رفته توی بایگانی و دفن شده . مگر اینکه طرف دوباره
مرتکب جرم دیگری بشه ، یا دوباره انگشتی برساند که قضایای قبلی به
یاد دست‌اندرکاران بیاید ."

زری خانم گفت: "رفیق توهم که آرام بگیر نیست ."
عبدالله‌خان با حوصله و خنگ ، باز نکته را در نیافت ، و باز
شاخک‌هایش نجنبید و نفهمید که اگر زرش زری خانم یا زری خانوم "رفیق
تو" گفت ، در واقع می‌خواست بگوید که رفیق تو هست‌ها! یادت باشد .
دوستی با او هر بلایی سرا بیاورد ، در رابطه با تو بوده‌است‌ها! تهدید -
های زنانه همیشه صورت تلطیف‌شده‌ای دارد . و بعلاوه زری خانم
"آگاهانه" یا "ناآگاهانه" از آوردن اسم فرامرز رضوی استنکاف کرد .
عبدالله‌خان سیگاری روشن کرد و گفت: "بله ، آرام بگیر
نیست . تمام حسنش هم در همین نکته‌س ."

زری خانم حرف نزد ، دیگر حرف نزد ، سیگار شوهرش را گرفت و
به سبک و سیاق شوهرش ، عبدالله‌خان میرخانی ، دود سیگار را از دماغش
بیرون داد .

....

و با خود فکر کرد که رفیق شوهرم ، رفیق عبدل آرام بگیر نیست .
یعنی همیشه پرونده‌اش روی پرونده‌های دیگر است . و خطر ، همیشه در
کمین او نشسته ، با چنگ و دندان آماده ، و خف کرده . نه تنها در کمین او
که در کمین تمام اطرافیان و دوستان او . و بیشتر از همه دوروبر خانواده
میرخانی . دوروبر میرخانی ، و من که زرش هستم ، و دوروبر دوتا بچه‌امانی
من . و اگر "مرتیکه" بخواد مدت طولانی در اینجا اطراق کند ، لابد
ساکت هم نخواهد نشست و لابد دسته‌گل‌های دیگری به آب خواهد داد و لابد

از فضای امنی که برایش درست شده، حداکثر استفاده را خواهد کرد و آنوقت ...

نه، باید کاری کرد که عبدل از این تصمیم منصرف شود، ولی عبدل را که نمی‌شود به این آسانی منصرف کرد، و تازه با چه دلیل و بهانه‌ای می‌شود. او را منصرف کرد. باید نقشه درست و حسابی چسبید، باید قدم به قدم و بقول عبدل گام به گام پیش رفت و طرح همه چیز را ریخت و به مرحله عمل درآورد.

در حیات خلوت ذهن زری خانم، صدای پرنده‌هایی شنیده می‌شد که مداوم تکرار می‌کردند:

موسی کوتقی؟

موسی کوتقی؟

موسی کوتقی؟

و زری خانم، احساس کرد که خانه در محاصره ما مورین قرار گرفته است.

۵

بالاخره آقای عبدالله خان میرخانی، فرامرز رضوی را پیدا کرد و بر دبه خانه‌اش. البته نه به این سادگی و به این راحتی. چند روز سگ دو زد، مدام پشت تلفن نشست، یک پایش درد فتر شرکت بود (آخر آقای میرخانی یک شرکت ساختمانی داشت). و یک پایش دم خانه رضوی، و بالاخره رضوی را گیر آورد و با اصرار زیاد از حد مجبورش کرد که حرف او را گوش کند و به خانه او برود.

رضوی در سفر بود و از نشر مجموعه مقالات خبری نداشت، وقتی هم شنید و کتاب بسیار بد چاپ خودش را دید، با انگشت ضربدرنا مرثی روی جلد کتاب کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت و از تلفن دوستان و وحشت عبدالله خان تعجب کرد. حالا کاریست شده، خود این امر، این نوع کار، یک امر کشیفی است. ولی چه باید کرد؟ چه می‌شود کرد؟

میرخانی عقیده داشت که نباید گیر افتاد، اصلاً نباید گیر افتاد، بهروسیله‌ای شده باید از چنگشان در رفت. و وقتی رضوی گفت: آرش

" هنوز که خبری نشده، اتفاقی نیفتاده... "

میرخانی بهت زده نگاهش کرد و گفت: " اگر خبری بشه و اتفاقی بیفته که کار از کار گذشته... "

دلایل بپیوسته و بیچگانه، رضوی به هیچ صورتی میرخانی را قانع نکرد. و وقتی به خانه میرخانی رسیدند، دوسه ساعتی از شب گذشته بود وزری خانم نگران و مضطرب گاه دم پنجره می‌رفت و گاه سری به آشپزخانه می‌زد. بچه‌ها را خوابانده بود و پادختر خاله‌اش که زن بیوه و آبله‌رویی بود و در طبقه بالای خانه آنها می‌نشست، از این در و آن در صحبت می‌کرد.

میرخانی اگر شب‌های دیگر دیر می‌کرد، زری خانم زیاد دلواپس نمی‌شد، ولی در این روزها که مدام خطر در کمینشان بود، نگرانی او چندان هم بپیوسته نبود.

وقتی در باز شد و رضوی راهمراه شوهرش دید، برای چند لحظه سگرمه‌ها بیش‌درهم رفت. ولی او که مدام عکس‌برگردان حالات و خلقیات شوهرش بود، بناچار قیافه شاد و شنگولی به خود گرفت. چون عبدالله خان هم شاد و شنگول بود.

بله، بدین ترتیب، سه‌روز کسالت بار و بی‌معنی برای فرامرز رضوی شروع شد. سه‌روز عبث که هر لحظه‌اش، هر ثانیه‌اش از صدا تا خمیازه طولانی کشنده‌تر بود. نه می‌شد به زندان شبیه‌اش کرد و نه می‌شد نکردد. منهای دوتا بچه‌ای که در این سه‌روز نقش عمده‌ای نداشتند، جز شلسوغ کردن و غرزدن و عروتی‌کردن و میوه خوردن و تخمه شکستن و ریخت و پاش کردن و مثل مارمولک‌ها از پشت میل‌ها به صحبت بزرگ‌ترها گوش خواباندن بله، منهای این دو مارمولک که همه چیز را می‌فهمیدند ولی چون بچه بودند حق اظهار نظر یا دخالت یا تصمیم‌گیری را نداشتند، بازیگران این سه‌روز عبث، سه‌نفر بودند، عبدالله خان میرخانی و بانسو و فرامرز رضوی. عبدالله خان انباشته از صفا و صمیمیت و محبت و فرامرز رضوی تا خرخره پراز کسالت و دل‌بهم خوردگی و فکرنجات خود از ناجی بسیار مهربانش وزری خانم مدام در دلشوره و نگرانی و نفرت از این

"مرتیکه" که سراپایش به چیزی نمی‌ارزد و خیال می‌کند برای خودش پخی است که همین جور کنگر خورده و لنگر انداخته. البته این سه نفر، منهای لحظات تنهایی که داشتند، یعنی در ترکیب با یک یا دو نفرشان سه حالت متفاوت داشتند که توضیح چندان بی‌ضرر نخواهد بود.

بهبتر است اول آقای رضوی را دراز کرد و حسابش را رسید، چرا، که مثلاً و بظا هر آدم اصلی این ماجرای بی‌مزه است. در حالیکه، بله، در حالیکه واقعیت امر غیر از این است.

فرا مرز رضوی، وقتی با عبدالله خان بود، آرام‌تر بود، نه که آرامشی حس کند، نه، کمتر مضطرب بود. با هم اختلاط می‌کردند، چیزی می‌خوردند و چیزی می‌نوشتند و پای رادیو می‌نشستند و ایستگاه‌های مختلف را می‌گرفتند. و رضوی بیشتر وقت‌ها اخبار مهم رادیوهای خارجی را برای عبدالله خان ترجمه می‌کرد. (عبدالله خان به هیچ زبان دیگری جز زبان مادری آشنا نبود.) و بعد رضوی هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد وقت را مناسب می‌دید، می‌خواست خیال رفیقش را آسوده کند که گرفتار توهم شده است بهتر است برگردد سرکار روزندگیش. و عبدالله خان مدام می‌خواست سر او را گرم کند و فرا مرز رضوی را از خرشیطان بکشد پائین.

فرا مرز رضوی وقتی با عبدالله خان و زری خانم بود، اندکی توهم می‌رفت، بحث‌های جدی را جدی نمی‌گرفت، بیشتر با بچه‌ها بازی می‌کرد. و صحبت درباره نرخ ارزاق و اجناس را که روزمره در نوسان بود به صحبت‌های دیگر ترجیح می‌داد. و زری خانم، بله، زری خانم وقتی شوهرش حضور داشت، چند کلمه‌ای با فرا مرز رضوی رد و بدل می‌کرد. با سفره تعارفات معموله را انجام می‌داد. و شب‌ها از وقتی رضوی به خانه آنها آمده بود، بچه‌هایش را زود می‌خواباند و خودش هم زود تر شرب بخیر می‌گفت و می‌رفت به اتاق خواب و دو مرد راتنها می‌گذاشت که تخت‌های بزنند یا بساط شطرنج را پهن کنند.

در ترکیب سه نفره، عبدالله تا حدودی این سردی، یعنی تغییری در حالت فرا مرز رضوی و رفتار نسبتاً رسمی زنش را حس می‌کرد ولی زیاد جدی نمی‌گرفت و بیشتر حجب‌همسر و ادب دوستش را دلیل این نوع آرش

مناسبات و برخوردها می‌دانست .

و حالت سوم یعنی وقتی فرامرز رضوی با زری خانم تنها بود . که بیشتر اوقات هم چنین بود و هیچ تنابنده‌ای نمی‌توانست قبول کند که این دو آدم ، حداقل آشنایی با هم دارند . زری خانم اخم کرده و آشفته ، بیشتر اوقات در آشپزخانه بود . یا از اتاقی در می‌آمد با کهنه خیزی در دست در اتاق دیگرنا پدید می‌شد ، بی آن که شیشه‌ای را پاک کند یا گوشه‌ای را گردگیری کند . هیچوقت فکر نمی‌کرد که "مرتیکه" با این همه سیگاری که می‌کشد ، ممکن است گلوی خشک شود یا نفسش بند بیاید ، یک چایسی مانده یا آب ساده‌ای تعارف کند . بله ، زری خانم ، مدام سرفه می‌کرد یا دماغش را آنچنان بالامی‌کشید که انگار به زبان بی زبانی می‌گفت : "مرتیکه ، چرا گورتو گم نمی‌کنی."

و رضوی مدام این جمله را می‌شنید ، با هر سرفه‌ای یا با هر دماغ بالا کشیدنی . و اگر چشم زری خانم به چشم رضوی می‌افتاد ، چنددم ثانیه چنان به او خیره می‌شد که انگار جانور خطرناکی دیده است .

و چنین بود که این محکوم به نجات از خطر ، تنها زمانی که عبداللّه خان حضور داشت ، جرعه‌ای آب می‌نوشتید و یا یک چایی در پیش خود می‌دید . و مدام در این فکر بود که کی می‌تواند از این جهنم اخم و تخم خلاص بشود . و زری خانم هم درست هم زمان با او فکر می‌کرد ، که خدایا ، این خطر کی از شما کم خواهد شد .

فرامرز رضوی تصمیم گرفته بود که از این بند خلاص شود .

زری خانم تصمیم می‌گرفت که از این مصیبت رها شود .

و عبداللّه خان از خود شاکر بود که دوستش ، نه ، یک آدم بسا ارزش را از خطر حتمی نجات داده است و از زنش شاکر بود که از دوستش پذیرایی می‌کند .

با این توضیحات مثل این که ضرورتی ندارد ، دو قهرمان دیگر ماجرا را گرفت و کشید وسط معرکه و وضع شان را در برابر هم روشن کرد .

بالاخره ، بعد از سه روز فرامرز رضوی خیلی جدی اخطار کرد که

یک قرار بسیار جدی دارد. و باید همین امروز، بهر صورتی شده سراین قرار حاضر شود. و چاره دیگری نیست. عبدالله خان قول بسیار جسدی گرفت که بیست و چهار ساعت بعد حتماً باید برگردد پیش آن ها. در این میان تنها آدم نگران، عبدالله خان میرخانی بود و آن دو ضلع مثلث معیوب، از ته دل بسیار خوشحال بودند. زری خانم در این اندیشه که در این مدت می‌تواند برنامه‌های جمع و جور کند و فرامرز رضوی پیرمرد درهم شکسته‌ای که همیشه فکر می‌کرد محبت دیگران همیشه با اضافی و غیر قابل تحملی است که کم‌آدم را می‌شکند. فرامرز رضوی هم فکر می‌کرد که در این مدت می‌تواند برنامه‌های جمع و جور کند.

وحشت از یک آدم ممکن است به نفرت بیانجامد.
اما نفرت از زری خانم دقیقاً به وحشت منتج می‌شد.

۶

روز چهارم که عبدالله خان میرخانی رضایت داد، دوست عزیز تراز جانش را بیست و چهار ساعت آزاد بگذارد، متوجه نکته جالبی شد. فرامرز رضوی انگار ده سال جوان تر شده بود، خوشحال و سرزنده، بسیار بسیار امیدوار، می‌خندید. شوخی می‌کرد. تمام وجودش پسر از "شکر" بود. نه در لفافه و با زبان کنایه، بلکه به صراحت اظهار می‌کرد که این نوع فداکاری‌ها، یعنی بیرون کشیدن رفاق از کام مرگ در روز-گار و انفسای فعلی، از کم کسی بر می‌آید. یعنی تازه اگر بر بیاید، حاضر به چنین فداکاری‌ها نیست. و عبدالله خان حس می‌کرد که فرامرز رضوی مقداری از مکنوناتش را فاش نمی‌کند. و برخلاف همیشه مختصری دست به قلب می‌زند، و این صراحت را بکار نمی‌برد و نمی‌گوید که اندکی رخصت، بسیار پر ارزش‌تر از همه این فداکاری‌هاست.

و اما زری خانم، بسیار اخمو و بی حوصله، عصبانی، درهم رفته و تقریباً اخلاق سگ پیدا کرده بود، طوری که عبدالله خان در گوشه آشپزخانه، زری خانوم را که به جای آش پختن با اسباب و ابزارهای جور و اجور و باربط و بی ربط آشپزخانه ورمی‌رفت، گیر آورد و پرسید که: "چه خبر است؟"

زری خانم جواب نداد و در برابر سؤال بعدی که: "چی شده؟"

آرش

زری خانم موهایش را عقب زد و گفت: "شب، شب میگویم."

عبدالله خان متحیرنگاهش کرد و پرسید: "چرا شب، چرا الان نه؟"

زری خانم گفت: "تو رو خدا اول کن، حالم خوش نیست، والیوم خورده ام."

عبدالله خان میرخانی با صدای بلند گفت: "چه مرگت هست؟ به سرت زده؟"

و موقع خدا حافظی زری خانم خطاب به رضوی گفت: "لطیف کردین!"

و در راه پله ها، عبدالله خان به فرامرز رضوی گفت: "نمی دانم چرا زری این جور شده؟" و طبیعتاً فرامرز رضوی جواب نداد.

در راه که باز کردند، از لای بریدگی ابرها، سایه روشنهای بسیار بی معنی، همه جا پهن شده بود و فرامرز رضوی فکر کرد گذشتن از این پیچیدگی ها، کار آسانی نیست. و لحظه بعد، که سوار ماشین، از پیچ خیابانی دور می زدند، پیش خود گفت: "فرق نمی کنه، هر جا که زندانی باشی، این بدبختی هم با توست."

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی



از این جا به بعد، ماجرا، بسیار مبتذل و ساده و دل بهم زن پیش می رود. آن چنان آلوده با خملت های بهیمی و چرکینی که اگر با زگو نمی شد، شاید تا پایان داستان، یعنی پیش از پایان داستان، قابل تحمل تری می شد ولی چه می شود کرد وقتی که آقای فرامرز رضوی باز هم دو روز غیبت کرد.

باز هم غیبت، باز هم تلفن کاری و دلشوره، دوستان، آقای فرامرز رضوی بیست و چهار ساعت مرخصی داشت و او بیست و چهار ساعت دیگر ناپدید بود تا گیرنوازش ها و مهربانی های خسته کننده دیگران نیفتد. به خانه که برگشت، هنوز کلید را در قفل نچرخانده بود که

صدای مدارم زنگ تلفن را شنید، چند لحظه درنگ کرد. چند لحظه مکث کرد و آخر سردر را باز کرد. به ناچار باز کرد. زنگ تلفن که بلند نمی آمد، چند لحظه هم در آستانه در ایستاد. خانه ساکت و خاک گرفته و نا مرتب، درست مثل مقبره های قدیمی، وارد شد. تلفن زنگ می زد. و او، انگار می ترسید که طرف گوشی برود، چند لحظه ای روی دسته مبل نشست و سیب گاز زده و پوسیده ای را از گوشه میز برداشت و گوشه دیگر میز گذاشت. صدای تلفن، صدای زنگ تلفن قطع نمی شد. شجاعت زیادی لازم بود تا تردید و دل چرکینی فرا مرز رضوی را از بین ببرد که آخر چنین احساسی، احساسی شبیه شجاعت و شیردلی پیش آمد و آقای فرا مرز رضوی بلند شد و مصمم جلو رفت و گوشی را برداشت. دکتر آصفی بود، دکتر آصفی آن طرف تلفن بود که بدون سلام و احوال پرسی پرسید: " چرا گوشی را بر نمی داری، مرد حسابی؟"

رضوی جواب داد: " همین الان رسیدم."

آصفی گفت: " بیشتر از یک ساعت که زنگ می زنی."

رضوی می خواست بگوید که " می دانم" ولی حرفش را خورد و گفت:

" نبودم، حالت چگونه؟"

آصفی آمرانه گفت: " این چه بلاییست که تو سر همه می آری. تمام

برو بچه ها از نگرانی نمی دونند چه کار کنند."

رضوی گفت: " بی خود نگرانند، خبری نیست آخه."

دکتر آصفی گفت: " چطور خبری نیست؟ سرتو مثل کبک کردی زیر

همه چیز، (برف نگفت) و نمی دونی که دارن دنبالت می گردن و طفلی میرخانی

در چه وضع و حالیه. دوروزه، مدام دنبالت می کرده، به همه جا سر زده، همه

جا را زیر پا گذاشته. دیشب نرفته خونه و نشسته تو دفتر، مدام می لرزید

و بخود می پیچید و مدام به همه جا تلفن می کرد. حالا که خونه ای فوری یسه

زنگ بهش بزن. پشت گوش نیندازی ها، می فهمی که، من همین الان گوشی

را می دارم، تو زنگ بزن." و گوشی را گذاشت. رضوی هم گوشی را گذاشت.

ولی تا رضوی گوشی را گذاشت دوباره زنگ تلفن، تند و عصبی و خشمگین

اوج گرفت. رضوی از لحن صدای زنگ، فوری فهمید که چه کسی پشت

تلفن است. و گوشی را برداشت.

میرخانی گفت: " خونه ای؟"

رضوی گفت: " آره، تازه رسیدم."

میرخانی گفت: "همین الان او مدم"
رضوی گفت: "گوش کن ببین چی میگم."
میرخانی گفت: "من فقط ده دقیقه با تو کار دارم."

وگوشی را گذاشت. رضوی سیگاری آتش زد و چند قدمی بسالو پائین رفت وگوشی را برداشت و شماره، میرخانی را گرفت. کریمی، یکی از کارمندان قدیمی شرکت ساختمانی رضوی و شرکا، گوشی را برداشت و گفت: "همین الان او مدم پیش شما." بله، سیگار رضوی به نصفه نرسیده بود که زنگ در رازدند. یعنی آقای میرخانی زنگ در رازد. در باز شد و میرخانی وارد شد، وارد شد و چه وارد شدنی!

رنگ به صورت نداشت و چشم هایش گود شده بود. دندانهایش از خشم بهم میخورد و مشت هایش، مشت هایش گره خورده بود. و زانوانش، زانوانش تاب داشت. به ناچار وقتی زانوان میرخانی تاب داشت، یعنی تمام بدن میرخانی تاب داشت. بادیانی که طوفان خشم به دلش می‌توفید، ولی بندهای محکمی که به چارگوش ذهن آشفته‌ای بسته شده بود و مانع از هم دریده شدنش می‌شد.

میرخانی قدمی به جلو گذاشت و سینه به سینه، رضوی ایستاد و چشم در چشم او دوخت. اگر با مته پیشانی کسی را سوراخ می‌کردند، پشت سرش آن چنان نمی‌سوخت که پشت سر رضوی از نگاه میرخانی می‌سوخت.

رضوی گفت: "چته؟"
و میرخانی فریاد کشید: "توهم"

مشت هایش مثل دو آونگ با لاپائین می‌رفت و مثل دو تخته سنگ عظیمی که به دو منجنیق بزرگ بسته شده باشد و تاب بخورد و آماده، پرتاب باشد تا دک و پوز طرف مقابل را خرد و خاکشیر و خونین و مالین بکند.
رضوی پرسید: "چی شده؟"

میرخانی داد کشید: "خفه شو جانور."

و خود را روی مبلی انداخت و در حالیکه مشت هایش را گاه به هم می‌کوبید و گاه بهم می‌ساشید، مدام زیر لب تکرار می‌کرد: "توهم! توهم!
توهم!"

رضوی مبهوت وسط اتاق ایستاده بود و نمی دانست ، اصلا
نمی دانست چه بگوید .

میرخانی که رگ های گردنش بیرون زده بود ، گفت : " چرا خفه
شدی پدرسگ پست . "

رضوی گفت : " نمی دانم چی بگم . "

میرخانی گفت : " چیزی نداری بگی حیوون ، خودت می دانسی
که چه گه کاریها کرده ای ، حرفی نداری بزنی . "

رضوی تولب رفته بود و نمی دانست که چه اتفاقی افتاده گسه
میرخانی آرام و مهربان ، به چنین گرگ تیرخورده ای بدل شده است . ولی
حالات ، نه حالت خودش را خوب می شناخت . سال های سال زندگی آن چنانی
به او آموخته بود که همیشه متهم ، مساویست با محکوم . بین متهم و محکوم
هیچ فرقی نیست . این حقیقت را بسیار ترو تمیز از زبان یک مامور
شکنجه شنیده بود ، وقتی که رضوی رازیرمشت ولگد گرفته بود و می کوبید
و می کوبید و بقصد کشت می کوبید و بایک میله ، فلزی ، جدارشکمش را جر
و واجرمی کرد ، درمقابل فریاد اعتراض او ، مامور وظیفه شناس بهت
زده ساکت شده بود و با تعجب زیاد پرسیده بود : " اعتراض می کنی ؟ مگر تسو
متهم نیستی ؟ "

و رضوی فهمیده بود که بله ، متهم یعنی محکوم . متهم و محکوم
دولفت جداگانه ای هستند که معنی و مصداق یکسانی دارند .

رضوی نفس بلندی کشید و گفت : " یک لیوان آب می خوری ؟ "

دوباره میرخانی داد زد : " من آب نا مردار و نمی خورم . خفه شو ،
نمی خوام اون صدای کشیفت رو بشنوم . "

جابه جاشد و دوباره نگاهش را به صورت رضوی دوخت و گفت :
" اگر خفه ات نمی کنم ، یک دلیل عمده دارم مرتیکه ، نمی خوام دستهام
به اون گردن و بدن مردار تو بخوره . می فهمی ؟ "

رضوی گفت : " هرکاری می کنی بکن ، هرکاری دلت می خواد ، بکن ،
ولی بگو که چی شده ؟ "

میرخانی گفت: " یعنی تونمی‌دونی چی شده؟ فقط همینش
باقی مانده بود که زن منوبگشی تورختخواب؟"

که این دفعه رضوی منفجر شد: " من؟ من؟"

و میرخانی بلندتر از او داد کشید: بله تو، تو، توخسوک
کشیف و عفن و دزد و گدا و جاکش و جاسوس و دروغگو. بله، تو! در مقابل
آن همه محبت‌ها که من کرده‌ام، در مقابل آن همه پولی که بفهمی نفهمی
تو حلق تو کرده‌ام، می‌خواستی زن منو... زن منو از راه بدرکنی و
بندازی تورا..."

رضوی که می‌لرزید، به دیوار تکیه داد و گفت: " دروغ، دروغ
محضه."

میرخانی گفت: " او دروغ نمی‌گه، شانزده ساله که دروغ نگفته،
وقتی من تمام حرف‌ها پیش را شنیدم، هزار جور این رو و آن رو کردم و دیدم
که کاملاً درسته، درست می‌گه. پدرسگ جنده صفت تا من از خونه می‌رفتم
بیرون می‌پیچیدی به پروپای او، خودتو، با این قیافه اکبیری و مردنی
عاشق و خاطر خواه او جا می‌زدی؟... من ابله، یک چیزهایی می‌فهمیدم
ولی روی اعتماد، روی خریت و روی انسانیت، حدس بخصومی نمی‌زدم.
شانس آوردی که دیروز به چنگم نیفتادی. زمین‌زمان را زیر پا گذاشتم
و پیدات نکردم و الا الان تکه بزرگت گوشت بود."

رضوی گفت: " دیروز و امروز فرق نمی‌کنه، وقت هم نگذشته،
تو همه کار می‌تونی با من بکنی، ولی یک کم عاقل باش. بذار من هم
حرف بزنم. اولاً فکرش را بکن که من تو این سن و سال و با این همه
گرفتاریها..."

که میرخانی داد زد: " بساطتو جمع کن و مزخرف نگو، همه این
ها حرفه، گرفتاری‌ها، گرفتاری‌ها، جاسوس کشیف! تو یک آدم پستی
هستی که همه‌اش با کلاشی و دودوزه بازی و مخفی کاری خودتو این وروا و
ور جامی زدی، توهیج پخی نیستی، هنرتو اینه که با کلمات بازی بکنی،
می‌فهمی؟ فقط با کلمات!"

رضوی گفت: " خواهش می‌کنم منوباهاش رو بپروکن."

میرخانی دادزد: "تورویا اون؟ یک کیسه گه و تپاله را با یک موجود پاک و معصوم؟"

رضوی گفت: "پس من چه جوری ثابت کنم که..."
میرخانی گفت: "لازم نیست تو ثابت کنی، من ثابت می‌کنم. اون روز آخریادته که مضطرب بودی و این پا و اون پا می‌کردی و می‌خواستی بزنی به چاک؟ یادته؟ فهمیده بودی که او تسلیم بشو نیست. و می‌دونستی که بالاخره قضیه فاش میشه و روشن میشه و می‌خواستی هر جوری شده، جون خودت و نجات بدی."

رضوی برافروخته گفت: "بله، جونمومی خواستم نجات بدم ولی نه از این تهمت‌ها و یاوه‌هایی که..."

میرخانی حرف رضوی را برید و پرسید: "چرا پیش‌ترها از این تهمت‌ها نمی‌زد؟"

رضوی پرسید: "چرا من پیش‌ترها از این کارها نمی‌کردم؟"
میرخانی جواب داد: "برای این که پیش‌ترها فرصت مناسبی نداشتی، می‌فهمی که؟ خر خودتی ننه‌سگ. آخه من متعجبم این کاررومی - خواستی، بامن چرا؟ بازن من چرا؟ ها؟ جواب بده!"

یک مرتبه جا کن شد. طوفان خشم شدت گرفته بود. بادبان تن زوزه می‌کشید و به غرغز افتاده بود و می‌خواست تکه پاره شود که خم شد و گلدانی را از زمین، از گوشه، اتاق برداشت و به جای این که به کله رضوی بکوبد، محکم کوبید به پنجره، بزرگ اتاق که شیشه‌ها خرد شدند و گلدان پرتاب شد به داخل حیاط.

میرخانی به طرف در راه افتاد و لحظه‌ای در آستانه، در ایستاد و گفت: "خیال نکن که همه چیز تمام شد، بلایی سرت بیارم که خودت کیف کنی..."

و درها را محکم کوبید و رفت بیرون. رضوی تاشد، تاشد و نشست روی یک میبل. سیگاری روشن کرد و بعد خاموش کرد. و سیگار دیگری روشن کرد که خاموش نکرد. بلند شد و با نوک پایشه خرده‌ها را کنسار زد و پنجره را باز کرد و رفت روی بالکن، و دیگر خرده‌شیشه‌های روی بالکن را کنسار نزد، از روی آن‌ها گذشت و رفت روی بالکن. خم شد و حیاط را

نگاه کرد. گلدان درپا شوره، حوض شکسته بود و شاخ و برگ های له شده، تن به سطح آب راکد و لجن آلوده سپرده بودند، فارغ البال و بی خیال.



و پنج روز بعد، فرامرز رضوی را به جرم نشر "مجموعه" مقالات "اش دستگیر کردند، خیلی ساده، مثل تمام دستگیری ها که ساده است.

در روز دوشنبه نفر آدم ساکت و حق به جانب وارد شدند و او را روی میلی نشانند و دو نفر درد و طرفش نشستند و چهار نفر دیگر تمام خانه را گشتند و تمام خانه را "تمیز" کردند. هر چه کاغذ و کتاب و نامه و عکس (البته فرامرز رضوی هیچ وقت زیاد عکس جمع نمی کرد و آلبوم هم نداشت.) بود، همه را در کیسه های زباله ریختند. و بعد گفتند: "بفرمائید" و او را بیرون آوردند، بی آن که بی حرمتی بکنند یا حتی دستبندی در کار باشد.

البته وقتی سوار ماشینش کردند، فوراً دستبند به دست هایش قفل شد. در خانه راهم ما مورین مودب، لطف کردند و پیش کردند.

ماشین که به سر کوچه رسید، رضوی، آقای میرخانی را دید که توی ماشین خود، پشت فرمان نشسته و با خنده، ثابتی که تمام دندانهایش بیرون بود، او را نگاه می کند. طوری نگاه می کند که رضوی هم حتماً او را ببیند.

رضوی هم تا دید، زیر لب گفت: "بله، توهم".
وقتی ماشین ما مورین وارد خیابان اصلی شد، میرخانی دور زد و بطرف دیگر راه افتاد. و شروع کرد به بوق زدن. بوق های بلند و ممتد که انگار عروس و دامادی را مشایعت می کند و از شادی درونی خود، بی خواهد تمام مردم شهر را با خبر کند.

بی آن که نقره ساب، مهتابی از آسمان فروریزد، یا هلهله و دست زدن در کار باشد..